

خدا جون سلام به روی ماهت...

دختری در چاه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دختري در چاه

رين چوپكو
مروا باقريان

سرشناسه: چوپیکو، رین

Chupeco, Rin

عنوان و نام پدیدآور: دختری در چاه / نویسنده: رین چوپیکو؛ مترجم: مروا باقریان.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۲۵۶ ص: ۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۷۹-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: [2014], The girl from the well.

موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱م.

موضوع: Children's stories, American -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: باقریان، مروا، ۱۳۷۲، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۶/۵

رده‌بندی دیوین: ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۵۱۱۱۵۴

۷۲۸۲۷۰۱



انتشارات پرتقال

دختری در چاه

نویسنده: رین چوپیکو

مترجم: مروا باقریان

ویراستار ادبی: نسرین‌نوش امینی

ویراستار فنی: نیلوفر رحیم‌پور انارکی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۷۹-۷

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۲۶۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

فصل یک

کرم‌های شب‌تاب

من اینجا هستم، جایی که بچه‌های مرده می‌آیند. آن‌ها با مرده‌های دیگر فرق دارند، روحشان آرام از بدن جدا می‌شود و مثل برگی که در کشاکش گردابی پنهان گرفتار شده باشد، بی‌صدا پایین می‌رود و از نظر ناپدید می‌شود. آن‌ها آرام با جریان آب می‌چرخند و فرومی‌روند تا اینکه زیر امواج غرق می‌شوند و دیگر نمی‌توانم ببینم سر از کجا درمی‌آورند؛ مثل شعله‌ای لرزان شمع، مثل اخگری کوچک که کوتاه و درخشان چند لحظه‌ای کش‌دار می‌سوزد و بعد خاموش می‌شود. اما سروکار من با آن‌ها نیست. آن‌ها شکار من نیستند. مرده‌های دیگری هستند که به قتل رسیده‌اند. آن‌ها موجودات خاص و عجیب‌تری هستند.

شاید فکر کنید چون خودم به قتل رسیده‌ام، دارم با تعصب حرف می‌زنم. اما وضعیت من ربطی به کنجکاوی‌ام نسبت به اعضای گونه‌ی خودم ندارد؛ اگر بشود اسمش را گونه گذاشت. ما همان‌طور که شاعر توصیه کرده، ساده تسلیم آن شب خوش نمی‌شویم.^۱

ما سرنوشتی هستیم که مردم می‌ترسند به آن دچار شوند. بلایی هستیم

۱. اشاره به شعر «ساده تسلیم آن شب خوش نشو» از دیلن تامس که به انسان توصیه می‌کند در برابر مرگ مقاومت کند.

که سر آدم‌های خوب و آدم‌های بد و آدم‌های بینابین می‌آید. مردگان به قتل‌رسیده در طوفان‌های بی‌فصل زندگی می‌کنند، در زمانی که پیش نمی‌رود. ما آزاد نیستیم، چون آدم‌ها نمی‌گذارند آزاد باشیم.

مرد نمی‌گذارد دختر آزاد شود، اما خودش هنوز این قضیه را نمی‌داند. داخل آپارتمانی است که بوی گند ماندگی می‌دهد. روی کاناپه‌ای نشسته و تلویزیون تماشا می‌کند. در آن مردی لطیفه می‌گوید، اما این مردی که پیراهن چرک سفید به تن دارد و بازوانش گوشت‌آلود و عرقش متعفن است، نمی‌خندد. سروصورت و سینه‌ای پرمو دارد، نوشیدنی توی لیوانش را می‌خورد و به هیچ چیز گوش نمی‌دهد جز صداهای آشفته‌ی توی سرش. ذهنش طعم ترشیدگی گرفته، طعم دبه‌ای که بیش از اندازه توی سرداب مانده باشد.

چیزهای دیگری هم توی این خانه هست که به او تعلق دارد. چند کت کثیف با پارچه‌های براق اینجاست (سه). از بطری‌های خالی (بیست و یک) قطره قطره مایعی قهوه‌ای‌رنگ بر زمین می‌چکد. از ته سیگارهای باریک تنباکو (پنج) که روی سینی کوچکی قرار گرفته‌اند، حلقه‌های دود بلند می‌شود.

چیزهای دیگری هم توی خانه هست که به او تعلق ندارد. تکه‌پاره‌های لباسی صورتی‌رنگ و روشن که به میخ‌های کفپوش گیر کرده (سه). یک تار موی طلایی که لای درز چوب مانده (یک).

از جایی همان نزدیکی‌ها،

چیزی

قرقر می‌کند.

صدایی بلند و ناگهانی است که به مغز مه‌آلود مرد نفوذ می‌کند و برق از سرش می‌پراند.

مرد پیراهن چرک سرش را رو به دیوار نزدیکش می‌گرداند و داد می‌کشد: «بِهْتَرِه فردا اون توالت صاحب‌مرده رو تعمیر کنی شمراک!»^۱ مشکلی را با

1. Shamrock

مشکل دیگر اشتباه گرفته. جوابی نمی‌گیرد، اما انگار برایش مهم نیست. نگاهش را رو به من نمی‌گرداند، چون من را نمی‌بیند. هنوز نه. اما دختر می‌بیند.

معلوم است خیلی از مرگش نگذشته. موی بلند طلایی‌اش دور کمرش ریخته، پوستش خاکستری و نازک و متورم شده. مرد سریع او را غرق کرد، چنان سریع که دختر اصلاً نفهمید چه شد. برای همین دهانش باز و بسته می‌شود، برای همین مثل ماهی گرسنه‌ای پشت هم هوا را قورت می‌دهد، برای همین متعجب مانده که چرا نمی‌تواند نفس بکشد.

با چشمان آبی‌رنگش به من که در سایه پنهانم، نگاه می‌کند. همدیگر را خوب می‌فهمیم، چون من هم وزن وحشتناک آب را به یاد می‌آورم. زندان او از سرامیک و مال من از سنگ‌های سنگ‌فرش ساخته شده بود. در نهایت، سرنوشت من و او باهم فرق چندانی نداشت.

مرد پیراهن‌چرک او را هم نمی‌بیند. متوجه نیست بازوهای لاغر استخوانی دختر دور گردنش قفل شده، متوجه نیست پیراهن کوچک و ژنده‌اش بالا رفته و پاهایش دور کمر او بند شده. نمی‌بیند چهره‌ای که باید ظریف و زیبا می‌بود، دارد آهسته‌آهسته تباہ می‌شود.

خیلی آدم‌ها مثل او هستند؛ سنگینی کسانی را که به قتل می‌رسانند، حس نمی‌کنند. طناب بسته‌شده دور مچ لاغر دختر به طناب دیگری وصل است که دور بازوی مرد پیچیده. من هم حلقه‌ی مشابهی دور مچ دستم دارم، اما برخلاف دختر، این مایه‌ی عذاب را با کس دیگری شریک نیستیم. طناب چند متر پشت سرم کشیده می‌شود و لبه‌هایش ریش‌ریش شده.

مردی که توی تلویزیون حرف می‌زد غییش می‌زند. خش‌خش برفک تلویزیون توی مغز مرد پیراهن‌چرک می‌پیچد و مثل وزوز زنبوری خشمگین اعصابش را خرد می‌کند. مرد دوباره بدویبراه می‌گوید، بطری خالی‌اش را پرت می‌کند کنار و می‌رود سمت تلویزیون و با دکمه‌ها کلنجا می‌رود. یک

دقیقه بعد، مشتى بر سر تلویزیون مى‌کوبد، یک بار، دو بار، سه بار. تلویزیون بدون هیچ تغییری همان‌طور وزوز مى‌کند.

هنوز وجود مرد از خشم آشوب است که چراغ‌های خانه یکی بعد از دیگری چشمک‌زنان خاموش مى‌شوند و او را با جعبه‌ی برفکی تنها مى‌گذارند. مرد لگد محکمی نثار تلویزیون مى‌کند و مى‌گوید: «نکبت!» به عنوان تنبیه، خش‌خش قطع مى‌شود و تصویر تلویزیون برمی‌گردد، اما دیگر از مردی که لطیفه مى‌گفت، خبری نیست. عوضش، چند ثانیه، تصویر دیگری بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر مى‌شود.

یک چشم

درشت و خیره

که مستقیم به مرد نگاه مى‌کند.

تصویر ناپدید مى‌شود، اما خش‌خش ادامه دارد. مرد با دهان باز خیره مى‌ماند. اولش مى‌ترسد، آثار ترسی دلپذیر بر چهره‌اش نقش مى‌بندد. اما وقتی تصویر دیگر ظاهر نمی‌شود، مرد به فکر مى‌افتد، سعی مى‌کند قضیه را توجیه کند، بعد بی‌خیال مى‌شود، مثل آدم‌هایی که دنبال توضیح مسائلى‌اند که راهی برای توضیحشان نیست.

زیرلب با خودش مى‌گوید: «حتمأً توهم زدم.» شقیقه‌اش را مى‌مالد و آروغ مى‌زند. دختری که وبال گردنش است هیچ نمی‌گوید.

مرد پیراهن چرک به‌سمت حمام مى‌رود، وقتی کلید برق را مى‌زند، چیزی جز تاریکی نمی‌بیند. اخمش توی هم مى‌رود. ولی به‌سمت روشویی مى‌رود و مشغول شستن صورتش مى‌شود.

وقتی سرش را بلند مى‌کند، من درست پشت سرش ایستاده‌ام، اما از بالای سر او فقط بالای سر و چشم‌هایم پیداست. چهره‌ای که از پشت مجسمه‌اش بالا مى‌آید تنها چهره‌ای است که قرن‌ها داشته‌ام؛ برای کسی که فقط شانزده سال زندگی کرده، عجیب است. به‌هر حال انگیزه‌ای برای

دیدن خودم در آینه ندارم و گاهی فراموش می‌کنم آن چهره مال من است.
توی آینه نگاهمان در هم قفل می‌شود، مرد پیراهن چرک از وحشت داد
می‌کشد و قدمی عقب می‌رود. اما وقتی برمی‌گردد، جز صورت عرق‌کرده‌ی
خودش که خیس آب و پر از وحشت است، چیزی نمی‌بیند.

دوباره

چیزی قرقر می‌کند.

این بار نزدیک‌تر است.

نگاه مرد پیراهن چرک به سمت وان حمام می‌چرخد. وان با خاک و چرک
و رگه‌های باریک زرداب پر شده. استخر بزرگی از خون زیر آن شکل می‌گیرد
و در دایره‌ای گسترده می‌شود تا اینکه به نوک چکمه‌های چرم مرد می‌رسد.

خون می‌گوید

گرفتمت.

حالا

نوبت

توئه.

و از داخل وان حمام دستی متلاشی بیرون می‌آید، چنان محکم به لبه‌ی
وان چنگ می‌اندازد که وان چینی ترک می‌خورد. مرد پیراهن چرک از شدت
تعجب و وحشت روی زمین وامی‌رود، یک‌دفعه پاهایش از کار می‌افتد.

من

خودم را بالا می‌کشم، از لبه‌ی وان می‌پریم و مثل کپه‌ای گوشت جلوی
او فرود می‌آیم. به خودم می‌پیچم. بدنم خشک و منقبض است و موی
گره‌خورده چهره‌ام را به قدری می‌پوشاند که معلوم نباشد چه موجودی‌ام، فقط
می‌شود گفت چه موجودی نیستم.

برای بار سوم قرقر می‌کنم.

مرد پیراهن چرک با فریاد و بدویراه چهار دست‌وپا به اتاق نشیمن برمی‌گردد.

از وحشت توی شلوارش خراب کاری می کند. سراسیمه گوشی را برمی دارد، اما تلفن قطع است. تلوتلوخوران دوباره سرپا می شود و سعی می کند توی تاریکی کورمال کورمال راهش را پیدا کند، سوسوی نور تلویزیون تنها راهنمایش است. در را پیدا می کند و دیوانه وار آن را می کشد، اما در باز نمی شود.

«کمکم کنین! وای خدا! وای خدا... کمکم کنین!»

با شانه اش در چوبی را هل می دهد. به محض اینکه می فهمد

من

او را تا بیرون از حمام تعقیب کرده ام، تلاشش دو برابر می شود. جلو می خزم، می خزم و از بس مفاصلم کار نکرده اند، ترق و تروق صدا می کنند.

«شمراک!» صدایش از وحشت می لرزد. «شمراک، صدام رو می شنوی؟

کسی اون بیرون نیست؟ من... یا خدا! یا خدا! کمکم کنین!»

پیکر جلوی چشمش با کج و کولگی وحشتناکی حرکت می کند. عادی نمی خزد. حرف نمی زند. انگشتها و پاهایش را که از بدن انسان عنکبوتی اش بیرون زده، فقط با یک هدف مشخص و وحشتناک جلو می گذارد. اما من نه انسانم، نه عنکبوت.

مرد پیراهن چرک زود می فهمد تلاش بی فایده است و روی زمین وامی رود. بعد می پرسد: «تو اون دخترهای؟! و آثار این کشف وحشتناک در چشمان ناپاکش پیدا می شود. «تو اون دخترهای؟ من نمی خواستم... من هیچ وقت نمی خواستم... قسم می خورم دیگه این کار رو نکنم، قسم می خورم! دیگه این کار رو نمی کنم!»

درست می گوید. دیگه هیچ وقت این کار را نمی کند.

خس خس کنان می گوید: «خواهش می کنم» دستانش را جوری بالا می برد انگار دستها می توانند او را در امان نگه دارند. نمی دانم می خواهد رحم کنم یا التماس می کند سریع تر کلکش را بکنم. «خواهش می کنم! خواهش می کنم! خواهش می کنم! خواهش می کنم! خواهش می کنم! خواهش می کنم! خواهش می کنم! خواهش می کنم!»

چیزی برای بار آخر قرقر می‌کند و این بار درست بالای سر اوست. مرد سر بلند می‌کند.

و این‌طور است که مرد پیراهن‌چرک بالاخره من را می‌بیند.
زنی را روی سقف می‌بیند.
پاهای خاکستری‌اش برهنه و روی تیرهای سقف است.
زن آویزان می‌شود.

چانه‌اش از جا دررفته و سرش جوری به یک سمت چرخیده که فقط سری با گردن شکسته می‌تواند چنین حالتی به خود بگیرد.
کیمونوی گشاد و سفیدی به تن دارد که روی آن خون و لجن پاشیده.
موهایش پایین می‌افتد و مثل پرده‌ای نازک صورتش را می‌پوشاند، اما
مرد را از
نگاه

چشم‌های

زن

در امان نگه نمی‌دارد. در چشم‌هایش اثری از سفیدی نیست؛ سراسر سیاه و نفوذناپذیرند.

پوستش وصله‌پینه‌ای از شکنجه و استخوان است و پوست کناره‌های دهانش در قسمت‌هایی کامل از بین رفته. دهانش توخالی است و به فریادی ابدی گرد شده، آرواره‌اش چنان باز است که محال است متعلق به موجودی زنده باشد.
مدتی طولانی به هم زل می‌زنیم؛ او، قاتل دختری دیگر، و من، مقتول مردی دیگر. دهانم باز و بازتر می‌شود و خودم را

از سقف

جدا می‌کنم

و می‌پریم، با چشم‌های خیره‌ای که به چهره‌ی وحشت‌زده و پرفریاد مرد دوخته شده.

...

کمی بعد، دختر می‌آید و کنار من می‌ایستد. بدون کلمه‌ای حرف، دستانش را جلو می‌آورد. می‌داند چه در انتظارش است. گره دور میچ دستش محو می‌شود. هم‌زمان، طناب روی بازوی مرد مرده هم، انگار که از شیشه ساخته شده باشد، در هم می‌شکند.

دختر آزاد است. با دندان‌های فاصله‌دارش به من لبخند می‌زند. وقتی مرده‌ها جوان باشند و عشق را تجربه کرده باشند، با خودشان هیچ کینه‌ای نمی‌آورند. چیزی در وجود دختر می‌درخشد، چیزی که روشن و روشن‌تر شعله می‌کشد تا اینکه تمام چهره و اندامش را می‌بلعد و او را در گرمایی مقدس می‌پوشاند.

بچه که بودم، هر سال جشن‌های چوپین برگزار می‌شد. برای ادای احترام به مردگان گذشته‌های دور و نزدیک، فانوس‌های کاغذی روشن می‌کردیم. خیلی محو به یاد می‌آورم که چطور فانوس‌های ظریف کاغذی و روشن از آتش را در دست می‌گرفتم و وقتی آن‌ها را بالا نگه می‌داشتم، چه هیجانی وجودم را پر می‌کرد. یادم می‌آید کنار رودخانه می‌دویدم و به ده‌ها چوپین شناور روی آب چشم می‌دوختم که بالا و پایین می‌شدند و انگار برای من که سعی می‌کردم عقب نمانم، دست تکان می‌دادند، تا اینکه به رودخانه‌های بزرگ‌تر می‌افتادند و به جاهایی می‌رفتند که دیگر نمی‌توانستم دنبالشان بروم.

یادم است چقدر تلاش می‌کردم از فانوس‌هایی که شناور بر آب دور می‌شدند، چشم برندارم، کوچک و کوچک‌تر می‌شدند تا اینکه آخرین فانوس هم در تاریکی فرو می‌رفت. در خاطراتم آن‌ها را به شکل کرم‌های شب‌تاب کوچکی می‌بینم که بالای سطح رودخانه معلق‌اند و آماده‌اند راهشان را به دنیا پیدا کنند. حتی آن زمان هم این کلمه به نظرم مناسب و آرامش‌بخش بود.

کرم‌های شب‌تاب.

شب

تاب.

شب، تاب.

صدای مادرم را به یاد می‌آورم که پیش از آنکه بیماری به وجودش بخزد، گرم و زنده بود. یادم می‌آید برایم تعریف می‌کرد که چطور چوچین‌ها حامل ارواح مردگان‌اند. می‌گفت برای همین فانوس‌ها را که مظهر جوهره‌ی وجودشان‌اند، روشن می‌کنیم و آن‌ها را به رود می‌سپاریم. می‌گذاریم آب آن‌ها را به دنیای مردگان برگرداند، به جایی که به آن تعلق دارند.

دختر مرده، مثل خیلی از دخترهای مرده‌ی پیش از خودش، شبیه آن چوچین‌هاست. وقتی درخشش خیره‌کننده‌ای پیدا می‌کند، او را آرام در دستانم می‌گیرم، گرمایی ملایم وجودم را از آرامشی پر می‌کند که برایم غریبه است. فقط چند ثانیه دوام دارد. اما وقتی خودتان را به ابدیتی سپرده باشید که در آن چیزی جز خواهش نباشد، همان چند ثانیه هم کافی است.

روح دختر را از خانه‌ی مرد پیراهن‌چرک به بیرون آزاد می‌کنم. تا آن لحظه دیگر چیزی از او نمانده جز یک گوی درخشان آتش در آغوش متلاشی من. چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم تا می‌توانم از او گرما بگیرم؛ تا در شب‌های سردتر آن را به یاد بیاورم و به کار ببرم. بعد دست‌هایم را رو به آسمان بلند می‌کنم. دختر خودبه‌خود، بالا می‌رود و مدتی کوتاه بالای سر من معلق می‌ماند انگار می‌خواهد من را متبرک کند، بعد مثل بادکنکی در پاییز بالا و بالاتر می‌رود تاجایی که او هم می‌شود یک لکه‌ی ابر، یک سراب دیگر.

شب

تاب.

من در جایی هستم که بچه‌های مرده می‌آیند. اما حتی من هم وقتی کارم تمام بشود، نمی‌دانم کجا می‌روند، به مرتبه‌ای بالاتر یا زندگی‌ای تازه.

فقط می‌دانم که مثل چوپین‌های عالم بچگی‌ام به جایی می‌روند که من
نمی‌توانم دنبالشان بروم.
مدتی طولانی همان‌جا می‌ایستم و آسمان را تماشا می‌کنم. اما چیز
دیگری در تاریکی حرکت نمی‌کند و در این گستره‌ی پهناور شب چیزی جز
ستاره نمی‌بینم.

فصل دو

پسر

شهر هماهنگ با روشنایی روز بیدار می‌شود. اولین آدم‌ها تک‌تک و جفت‌جفت سر می‌رسند. پسرهای تنها با دوچرخه و روزنامه، به جنگ پاگرد خانه‌ها می‌آیند. آن‌ها را می‌شمارم: چهار، پنج، شش. مردان و زنانی در خیابان راه می‌روند و با آهنگی که کس دیگری نمی‌شنود، بلندبلند آواز می‌خوانند. آن‌ها را می‌شمارم: هفده، هجده، نوزده. مأمور چاقی یکی در میان در صندوق‌های پست کاغذها و بسته‌های مهم می‌چپاند. او را می‌شمارم: یک.

بعد ده‌دوازده نفری بیرون می‌آیند. زن‌ها و مردهایی که با عجله در پیاده‌روها راه می‌روند، چند نفر کت‌وشلوارهای رسمی تیره پوشیده‌اند، اما اغلب لباس‌های جین و پیچازی به تن دارند. بعضی‌ها با بی‌صبری به میچ دستشان نگاه می‌اندازند و بعد سوار واگن‌های بدون اسبی می‌شوند که اسمش را اتوبوس گذاشته‌اند یا آن‌هایی که کوچک‌ترند و به آن ماشین می‌گویند (بیست‌وهفت). دیگران که زیاد عجله ندارند با سگ‌هایی از همه نژاد و همه اندازه که فقط با قلاده‌ی دور گردنشان مهار شده‌اند، قدم می‌زنند (چهارده).

چند سگ من را می‌بینند، غرش می‌کنند و دندان نشان می‌دهند. من هم دندان خودم را نشان می‌دهم و آن‌ها فوری می‌زنند به چاک، از ترس جوری در خیابان می‌دوند که انگار آتش جهنم نوک دمشان را سوزانده، صاحب‌های

بیچاره هم دنبالشان. من زیاد برای حیوانات احترام قائل نیستم و به گمانم این حس مشترک است. افسارشان من را یاد افسار خودم می‌اندازد. قلاده هم نشان بردگی است، چه دور گردن باشد، چه دور مچ دست، چه به سنگینی سرب باشد، چه به سبکی رشته‌ی طناب.

بالاخره، مردم دسته‌دسته به خیابان می‌آیند. با کت و شلواری گران‌قیمت و طبعی گران‌قیمت‌تر سریع راه می‌روند، ذهنشان غرق مسائل پیش‌پاافتاده‌ای است که سراسر زندگی‌شان را در بر گرفته (سی‌وهشت). بچه‌ها در راه مدرسه توی ماشین‌ها یکی‌به‌دو می‌کنند، مادرها و پدرها پشت فرمان نشسته‌اند (شانزده). دلیلی ندارد من را ببینند؛ منی که چیزی نیستم جز یک روح انتقام‌نگرفته. من از دنیای آن‌ها نیستم، آن‌ها هم دیگر از دنیای من نیستند. آن‌ها زندگی‌ای در پیش دارند که من ندارم.

اغلب گذر روزها را در هاله‌ای غریب می‌گذرانم. وقتی چیزی نباشد که حس انتقام‌جویی‌ام را تحریک کند، در حالتی غیرمعمول از خواب به سر می‌برم. بعضی روزها در زیرشیروانی‌ها و انبارهای متروک توی خودم جمع می‌شوم. نمی‌خواهم، عوضش در عالمی بی‌رؤیا سیر می‌کنم، مجموعه‌ای از لحظه‌های گذرا که به موضوع خاصی فکر نمی‌کنم و رمزورازی نیست که ذهنم را مشغول کند. ساعت‌ها، روزها یا سال‌ها طول می‌کشد، یا به‌اندازه‌ی بال زدن یک پرنده، یا به‌اندازه‌ی کشیدن یک نفس عمیق. اما خیلی زود دوباره خشم در وجودم بیدار می‌شود، گوشه‌های ساکتی از وجودم به حرف می‌آیند و زمزمه می‌کنند،

زمزمه می‌کنند و زمزمه می‌کنند که باز هم پیدا کن! باز هم پیدا کن!

برای همین بلند می‌شوم، مصمم که بگردم، که

بیلعم، بسازم و بشکنم و به چنگ بیاورم.

سوار کشتی‌ها و بادبان‌ها شده‌ام. بر بال‌های فولادی به آسمان رفته‌ام. زبان طعمه‌هایم را یاد گرفته‌ام، فرهنگ پر از تناقضشان را آموخته‌ام. خودم